حيات پاكان، جلد ٥

داستان هايى از زندگى امام حسن عسكرى عليه‌السلام و امام مهدى عليه‌السلام

نويسنده : مهدى محدثى

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

# سخنى با خوانندگان

زندگى پيشوايان معصوم ، براى همگان الگوست ؛ آنان با رفتار و گفتار خويش ، امت اسلام را هدايت مى كردند و از سقوط در دره هلاكت و تباهى نجات مى دادند. شرايط زمانى و مكانى براى همه امامان يكسان نبوده است . دوران امام حسن عسكرى عليه‌السلام همزمان با بحران هاى بزرگى براى شيعيان بود؛ در آن روزگار، شيعيان زير شكنجه ، تبعيد، فشارهاى حكومت عباسيان و زندان هاى توان فرسا بودند و ارتباط با امامان شيعه ، گناهى نابخشودنى به شمار مى رفت . آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى خليفه هاى عباسى به عنوان يك رقيب سياسى بودند؛ از اين رو همواره نسبت به آنان سختگيرى مى كردند.

از سويى برابر روايات فراوان ، سلطه گران عباسى مى دانستند كه آخرين امام شيعيان ، مهدى موعود عليه‌السلام ، از نسل امام حسن عسكرى عليه‌السلام خواهد بود و اوست كه همه كاخ ‌هاى ستم را درهم ريخته ، ستمگران را كيفر و حكومت صالحان را برپايه اسلامى راستين تشكيل خواهد داد.

امام يازدهم با برنامه ريزى دقيق ، توطئه ها را بى اثر مى كرد و با زمينه سازى هاى گوناگون مردم را براى رويارويى با دوران غيبت آماده مى ساخت ؛ به همين دليل با مردم ارتباط محدودى داشت و بيشتر از طريق نمايندگان خود با آنان گفت وگو مى كرد. گاهى با ياران ويژه خود نيز با نامه و گفت وگو از پشت پرده ارتباط برقرار مى كرد؛ تا آن جا كه حتى تولد فرزندش ، مهدى صاحب الزمان عليه‌السلام ، برابر بسيارى ؛ حتى جعفر، برادر امام عسكرى نيز پوشيده مانده بود.

پس از شهادت امام يازدهم ، مهدى موعود از ديده ها پنهان شد و به مدت ٦٩ سال از طريق نمايندگان ويژه خود كه نواب اربعه ناميده مى شوند با مردم در ارتباط بود. سپس غيبت طولانى آن حضرت آغاز شد و تا هنگامى كه خداوند اراده نكند، او پرده نشين غيبت خواهد بود؛ اما غايب بودن او دليل بر حاضر نبودنش نيست . او در ميان ماست ، ولى از درك محضرش غافليم . بسيارى از افراد پاك سرشت ، خدمت او رسيده اند و با دست مشكل گشاى آن حضرت گره از مشكلات مادى و معنوى شان گشوده شده است .

پرسشى كه ممكن است مطرح شود، اين است كه شرح ماجراى شرفيابى برخى به حضور امام زمان چه لزومى دارد كه در پاسخ بايد گفت كه او تنها آفريده نشده تا گمشده اى را در بيابان و دريا به ساحل نجات رهنمون شود يا مريضى در حال مرگ را شفا دهد و يا مشكل مادى كسى را برطرف نمايد؛ بلكه نمونه هاى ياد شده در اين كتاب و صدها نمونه ديگر براى اين است كه با شناخت آن بزرگوار، از انحراف نجات يابيم و امام زمان و حجت خدا را بشناسيم ؛ چرا كه هر كس بميرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهليت مرده .

اگر ما نيز تلاش كنيم و خود را از ناپاكى ها و پليدى ها برهانيم ، موفق به ديدار جمال دلرباى او خواهيم شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ديده را پاك كن آنگه سوى آن پاك نگر  |  | چشم ناپاك كجا ديدن آن پاك كجا؟!  |

آرى ، بايد اعمال و رفتار خود را خداپسندانه كنيم و بدانيم كه او در ميان ما و ناظر اعمال ماست . بايد براى ظهور آن حضرت دعا كنيم و منتظر باشيم ؛ چرا كه با ظهور آن منجى بزرگ عالم ، ستم ، نابرابرى ، تبعيض ، فقر و... از زمين برچيده و حكومتى جهانى همراه با عدالت در همه جهان برقرار خواهد شد.

اگر او بيايد، ريشه هاى ظلم و ستم را خواهد خشكاند و به وعده الهى جامه عمل خواهد پوشاند و مستضعفان را وارثان زمين خواهد ساخت . براستى آن روز، ديدنى است اميد كه ما نيز از جمله منتظران واقعى بوده و در زمره ياران وفادار او باشيم . ان شاء الله .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خستگان عشق را ايمام درمان خواهد آمد  |  | غم مخور، آخر طبيب دردمندان خواهد آمد  |
| دردمندان ، مستمندان ، بى پناهان را بگو  |  | مهدى موعود، غمخوار ضعيفان خواهد آمد  |
| صبر كن يا فاطمه ! اى بانوى پهلو شكسته  |  | قائمت با شيشه دارو و درمان خواهد آمد (١)  |

قم مهدى محدثى

پاييز ١٣٨٢

# فصل اول : امام حسن عسكرى عليه‌السلام

## ظاهر و باطن

 اين طور كه نمى شود! بايد از اين سرگردانى آسوده شويم .

 درست است برادران . بايد بدانيم بعد از او پرچم دست چه كسى خواهد بود؟

 آرى ؛ اما چگونه ؟

هر كس از گوشه اى چيزى مى گفت . همهمه عجيبى در آن جلسه حكمفرما بود. سرانجام كسى با صداى بلند گفت :

 دوستان ، ساكت . خواهش مى كنم سكوت را رعايت كنيد. اين گونه كه نمى شود به نتيجه رسيد. من پيشنهادى دارم . نظر من اين است كه شخصى را براى بررسى اوضاع به آن جا بفرستيم . بدين ترتيب هم از شك و دودلى بيرون مى آييم و هم تكليفمان روشن مى شود.

اعضاى جلسه به يك ديگر نگاه مى كردند. از برق چشم هايشان پيدا بود كه همگى موافق اند. يكى از آنان گفت :

 درست است ؛ اما چه كسى را بفرستيم ؟

دوباره حاضران به همديگر نگاه كردند. همان شخصى كه پيشنهاد كرده بود، گفت :

 به نظر من ، كامل ، فرزند ابراهيم مدنى آدم خوب و مطمئنى است .

كامل گفت : صبر كنيد! چرا من ؟

 كسى را از تو بهتر سراغ نداريم . هم زيركى و هم هوشيار. سرد و گرم روزگار را هم چشيده اى و به اندازه كافى تجربه دارى .

 ولى ... .

 ديگر ولى و اما ندارد، قبول كن ... .

فرداى آن روز، بار سفر را بست و از كوفه به سامرا رفت . با اين كه اول تمايل چندانى نداشت ؛ اكنون خوشحال بود از اين كه از سوى مردم كوفه ، عازم چنين ماموريت مهمى بود، به خود مى باليد. با خود مى گفت : مسلما كسى كه همچون من لياقت و معرفت داشته باشد، اهل بهشت است .

هنگامى كه به سامرا رسيد، شروع به پرس و جو كرد. گروهى با شنيدن نام امام سكوت اختيار مى كردند و گروهى نيز از ترس حكام ظالم ، از محل امام اظهار بى اطلاعى مى كردند. در نهايت پس از جست و جوى بسيار، منزل امام حسن عسكرى عليه‌السلام را يافت و به حضورش رسيد. با ديدن ايشان تمامى رشته هايش پنبه شد. آخر او لباس سفيد و لطيفى پوشيده بود. با خود انديشيد: عجب ! يعنى وى پسر امام هادى عليه‌السلام است ؟ و بايد شيعيان ايشان را پيشواى خود بدانند؟

دوباره نگاهش كرد و به فكر فرو رفت و با خود گفت : هنگامى كه حضرت چنين لباس لطيفى مى پوشد، چگونه از ما مى خواهد كه سعى كنيم مثل فقيران و افراد كم درآمد جامعه لباس بپوشيم ؟ يا آيه اى از قرآن افتاد كه حرف را با عمل مغاير مى دانست . (٢) در همين فكرها غوطه ور بود كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام بامهربانى نگاهش كرد. آن گاه آستين لباسش را كمى بالا زد و فرمود: كامل ، نگاه كن !

كامل كه ديد او لباس خشنى را زير آن لباس نرم پوشيده ، تعجب كرد. پيش از اين كه حرفى بزند، امام فرمود:

 اين لباسى كه در ظاهر مى بينى ، براى حفظ موقعيت اجتماعى شما شيعيان است و اين كه زير پوشيده ام ، براى خودم و خداست .

از افكار نادرستى كه سراغش آمده بود، شرمنده شد و پى برد كه او امام بر حق و جانشين حقيقى امام هادى عليه‌السلام است .

## گنج گمشده

هيچ گاه به اندازه آن روز درمانده و بى پول نشده بود.

از اين رو تصميم گرفت تا سراغ پس اندازش برود. همه جا را از زير نظر گذراند.هنگامى كه مطمئن شد هيچ كس او را نمى پايد،آرام آرام سوى ديوار كهنه وقديمى حيات رفت . خاك ها را كنار زد و سنگ را برداشت ؛ اما آنچه مى ديد باور نمى كرد. از ديدن جاى خالى سكه هايش گويى آب سردى بر سرش ريخته باشند، خشكش زده بود.

دوباره جست و جو كرد؛ اما اين بار هم چيزى نيافت . با دو دست ، محكم برسر خود كوبيد و همان جا روى خاك ها نشست . تازه فهميده بود كه چه بلايى سرش آمده . قطعا ميان فرار پسرش از خانه و اين سكه هاى طلا رابطه اى بود. از شدت درماندگى نمى دانست چه كند. ناخودآگاه ياد روزى افتاد كه از امام تقاضاى پول كرده بود. باخود انديشيده بود كه چگونه ممكن است هر كسى از راه برسد و از سخاوت امام بهره مند شود؛ اما او كه همشهرى امام بود، از اين درياى كرم و بخشش بى نصيب بماند!

يكى دو روز با اين افكار كلنجار رفت تا اين كه توانست خود را راضى كند دروغ بگويد، ولى اگر امام پى به دروغش مى برد چه ؟ در نهايت ، دل به دريا زد و گفت : هر چه بادا باد! سر راهش نشست و منتظر شد تا امام از آن جا بگذرد. پس از مدتى نه چندان طولانى ، از دور دو سياهى نمايان شد. دل در سينه اسماعيل آرام و قرار نداشت . صداى قلبش را مى شنيد.

آن دو نفر نزديك تر آمدند. هنگامى از اسماعيل گذشتند، اسماعيل نفس راحتى كشيد. آخر آنها كسى نبودند كه او منتظرش بود. چند دقيقه اى نگذشته بود كه دو باره دو نفر ديگر از دور پديدار شدند. هنوز چند قدمى با او فاصله داشتند. اسماعيل آب دهانش رافرو برد و در حالى كه رنگش پريده بود، منتظر شد تا آنها به او رسيدند. گفت : آقا سلام .

امام مثل هميشه لبخند بر لب داشت و با خوش رويى پاسخ سلامش را داد و احوال پرسى كرد. اسماعيل گفت : سرورم ، تقاضايى دارم .

 بگو.

 راستش را بخواهيد، نمى خواستم بگويم ؛ اما ديگر به استخوانم رسيده ، خيلى بى پول شده ام . به خداسوگند حتى يك درهم ندارم تا نانى تهيه كرده ، شكم خود و خانواده ام را سير كنم .

امام حسن عسكرى عليه‌السلام نگاهى به صورت رنگ پريده اسماعيل كرد و گفت :

 مرد! چرا سوگند دروغ ياد ميكنى ؟ پس آن دويست سكه طلا را براى چه پنهان كرده اى ؟ اسماعيل از خجالت سرش را به زير افكند. گوش هايش سرخ شده بود. از آنچه مى ديد، بر سرش آمده بود. امام فهميد كه او دروغ مى گويد. قبل از اين كه حرفى بزند، امام حسن عسكرى عليه‌السلام فرمود كه دست رد به سينه ات بزنم و تو را محروم كنم .

سپس از خدمتكارش خواست تا هر چه پول همراه دارد، به اسماعيل بدهد.

خادم امام ، پول ها را به او داد و اسماعيل با شرمندگى گرفت . هنگامى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام مى خواست به راه خود ادامه دهد، به او گفت : اسماعيل ! زمانى مى رسد كه به پول هايى كه مخفى كرده اى احتياج پيدا مى كنى ، اما از آن محروم مى شوى .

صداى پرنده اى كه از روى ديوار پر زد، او را از افكار و خاطره تلخ گذشته اش بيرون آورد. به خود كه آمد ديد سر و صورتش خاكى است و از اشك ندامت نمناك . (٣)

## كتاب گمراه كننده

هر روز كه مى گذشت ، دلهره و اضطرابش بيشتر مى شد. دنبال فرصت مناسبى بود كه نقشه اش را عملى كند، اما چگونه ؟ روزها از پى هم سپرى مى شدند، ولى هنوز اين دست و آن دست مى كرد.

يك روز صبح كه نمازش را خواند، روى سجاده اش نشست و ذكر گفت . مناجات با پروردگار توانا او را مصمم كرد تا نقشه اش را اجرا كند. با خود گفت : امروز هر طور شده به استاد مى گويم ، هر چه بادا باد... .

آفتاب از پشت كوه ها سر بر آورده بود، صبحانه اش را خورد و مثل هر روز، سر و وضعش را مرتب ساخت و به راه افتاد. يا الله گويان داخل خانه اسحاق شد. ظرف انگورى كه برايش برده بود، به خدمتكار استاد داد و وارد اتاق شد. سلام كرد و دو زانو در برابر استادش نشست . طولى نكشيد كه مشغول كار شدند و با جديت كار را دنبال كردند.

موقعيت مناسبى پيش آمد تا از استاد سوال كند. معطل نكرد و پرسيد:

 استاد، واقعا اين كار لازم است ؟

 آرى پسر. مى خواهم به شما مسلمانان ثابت كنم كه در قرآن نيز تناقض وجود دارد. خدا هم دو گونه آيه نازل كرده . در جايى كارى را تاءييد و درجايى ديگر همان كار را رد مى كند.

 سوال ديگرى دارم .

 بپرس .

 جسارت نباشد، شما استاد من هستيد و مدت زيادى رنج و مشقت تحصيل را برخود هموار ساخته ايد تا به اين درجه رسيده ايد؛ اما اگر منظور خداوند در آيات قرآن ، چيزى غير از برداشت شما باشد چه ؟

اسحاق كندى كمى مكث كرد و نگاه متفكرانه اى به شاگردش كرد و گفت :

 سوالت را تكرار كن ، ببينم !

 منظورم اين است كه اگر همان كسى كه قرآن را براى هدايت بشر نازل كرده ، به شما بگويد كه مقصودش از فلان آيه ، غير از آن است كه شما فهميده ايد، چه مى گوييد؟

 البته چنين چيزى احتمال دارد. شايد خداى شما مقصودش غير از معناى ظاهرى آيات باشد. بالاخره كلمه متفاوت است و بعضى از آنان نيز با هم مخالف اند.

اين حرف را چه كسى به تو آموخته ، آخر عقل تو به اين چيزها قد نمى دهد؟

 هيچ كس . يك باره به دلم افتاد كه پرسيدم .

 پسر گفتم اين سخن بسيار عميق است . ممكن نيست به عقل تو رسيده باشد...

 راستش را بخواهيد، از امام حسن عسكرى عليه‌السلام شنيده ام .

استاد لحظاتى به فكر فرو رفت و شاگرد بيچاره نگران عكس العمل او بود. استاد گفت :

 عجب . بايد حدس مى زدم . جز از خاندان وحى و رسالت ، اين سخنان از كسى بر نمى آيد. حق با توست . برخيز تا همه آنچه را نوشته ايم ، توى تنور بريزيم .

چشمان شاگرد برق زد. از اين كه نقشه اى كه امام عليه‌السلام به او آموخته بود، به اين خوبى اجرا شده بود، مى خواست بال در بياورد. پيش از اين كه استادش پشيمان شود، برخاست و همه كاغذها را سوزاندند. (٤)

## خون گيرى عجيب بختيشوع

پزشك متخصص دربار متوكل ، بختيشوع ، فطرس را خواست و به او گفت : مى خواهم تو را نزد شخص محترمى بفرستم تا او را فصد (٥) كنى . براى اين تو را انتخاب كردم ، چون در بين شاگردانم از همه زيرك ترى و به كار تو اطمينان دارم . پيش او برو و هر چه گفت ، عمل كن . او داناترين فرد ميان مسلمانان است . مبادا بى احترامى كنى .

فطرس كه از توجه استادش مسرور بود، به خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام رفت و در زد. مبارك ، خدمتكار امام در را باز كرد. فطرس به او گفت : آقا تشريف دارند؟

 بله ، شما؟

 من پزشك هستم و آمده ام تا... .

 بفرماييد.

فطرس به اتاق راهنمايى شد و سپس از كمى انتظار، امام آمد. خدمتكار هم طشت و پارچه و ديگر وسايل را آورد. فطرس با دقت فراوان بالاى رگ را بست و هنگامى كه رگ متورم شد، با تيغ آن را بريد. سپس بالاى رگ را كه بسته بود، باز كرد. خون زيادى توى طشت ريخت و امام از او خواست تا روى رگ را ببندد. فطرس نيز همين كار را كرد.

امام دستش را شست و به فطرس فرمود كه در اتاق ديگرى منتظر باشد. فطرس نيز اطاعت كرد و به اتاق ديگرى راهنمايى شد. تا عصر از او پذيرايى كردند و عصر دوباره امام فطرس را خواست و گفت كه روى رگ را باز كند.

چون بختيشوع گفته بود: هر چه گفت ، مخالفت نكن ، فطرس اطاعت كرد و كار قبلى را تكرار كرد و دوباره به همان اتاق بازگشت و به دستور امام عليه‌السلام شب همان جا ماند.

صبح روز بعد امام براى بار سوم او را خواست تا روى رگ را باز كند. فطرس نيز اطاعت كرد؛ اما اين بار به جاى خون ، مايع سفيدى مثل شير به مقدار زياد از رگ هاى امام بيرون آمده بعد روى رگ را بست و آماده رفتن شد و به امام گفت : امر ديگرى نداريد؟

امام گفت : با شخصى به نام عاقول آشنا خواهى شد. به تو سفارش مى كنم كه با او مهربان باشى . امام به پزشك مسيحى ، يك دست لباس و پنجاه دينار داد. فطرس نزد استاد خود بازگشت و ماجرا را برايش تعريف كرد.

استاد هر چه فكر كرد، به نتيجه اى نرسيد. با خود گفت عجب . اگر اين قدر خون از انسانى برود، مى ميرد.

سه روز تمام ، كتاب هاى پزشكى اش را زير و رو كرد؛ اما به چنين چيزى برنخورد. سرانجام فطرس را پيش عاقول فرستاد تا پى به راز اين قضيه ببرد. فطرس هنگامى كه به صومعه رسيد، او را صدا كرد. پيرمردى با موهاى سفيد و بلند از بالاى صومعه نگاهش كرد و پرسيد: كيستى ؟ فطرس هستم ، شاگرد بختيشوع .

 چه مى خواهى ؟

 استادم نامه اى فرستاده تا به شما بدهم .

پيرمرد. زحمت پايين آمدن از پله ها را به خود نداد و سبدى آويزان كرد تا فطرس نامه را در آن بگذارد. راهب پير به محض خواندن نامه ، با هر زحمتى كه بود، پايين آمد و گفت :

 تو رگ آن مرد را شكافتى ؟

 آرى .

 خوشا به سعادتت ! بيا برويم .

 كجا؟

 سوار شو. بايد او را ببينم . زودباش ديگر!

فطرس ياد حرف امام وقولى كه به او داده بود، افتاد. با احترام سوارش كرد و دو نفرى سمت سامرا حركت كردند.

شب از نيمه گذشته بود كه رسيدند. فطرس پرسيد: به خانه آن مرد مى رويد يا به خانه بختيشوع ؟

 بختيشوع ؟ نه .

و سوى خانه امام رفتند. پس از در زدن ، خادم امام حسن عليه‌السلام در را باز كرد. هوا تاريك بود و او آنها را نشناخت پرسيد: رئيس صومعه عاقول كيست ؟

راهب پاسخ داد: من هستم خدمتكار امام ، فطرس را ماءمور مواظبت از مركب ها كرد و با راهب به خانه رفت . كم كم هوا داشت روشن مى شد. فطرس از اين كه شب در راه بود، خيلى خسته شده بود، عاقول با لباس سفيد، از خانه امام بيرون آمد و به فطرس گفت : حالا مرا نزد استاد ببر.

بختيشوع عاقول را كه ديد، تعجب كرد و پرسيد:

 چى شده كه لباس مسلمانها را پوشيدى ؟ نكند مسلمان شدى ؟

 عيسى مسيح را ديدم و مسلمان شدم .

 چه مى گويى ؟ واقعا مسيح را ديدى ؟

كسى را ديدم كه نظير او بود. تاجايى كه من خبر دارم ، پدرم از پدر واجدادش شنيده بود كه چنين خون گرفتنى را تنها يك نفر در دنيا انجام داده و او كسى نيست جز حضرت عيسى عليه‌السلام .

عاقول اين را گفت وبه خانه امام رفت . او خدا را شكر مى كرد كه در اواخر عمرش حقيقت رايافته وهدايت شده است . عاقول پيش ‍ امام ماند وافتخار خدمتگذارى اش را پيدا كرد تازمانى كه از دنيا رفت . (٦)

## صداى پاى مورچه

خسته و درمانده بود. دنبال سايبانى مى گشت تا كمى استراحت كند.

دور برش را ديد، ولى جاى مناسبى براى استراحت نيافت . جلوتر رفت . به جايى رسيد كه سايبانى از برگ هاى درخت خرما ساخته شده بود و چند نفر نشسته بودند. سمت آنان رفت تا از آنها آب بگيرد و كمى استراحت كند. پس از سلام به آنان ، كوزه آبى ديد كه از تيرك سايبان آويزان بود. كوزه نمناك بود و نشان از خنكى آب داشت . آب دهانش را به سختى فرو برد و سمت كوزه آب رفت . كاسه گلين روى كوزه را برداشت و پر از آب كرد و گفت :

 بفرماييد.

 نوش جان ... گواراى وجود.

آب كاسه را تا ته سر كشيد؛ اما تشنگى اش بر طرف نشد. دوباره كاسه را پر كرد. اين بار با آرامش نوشيد. هنگام نوشيدن آب شنيد كه شخصى مى گفت : اگر خدا به خاطر گناه به اين كوچكى بخواهد ما را مؤ اخذه كند، پس انصاف و عدالت او كجا رفته ؟ مردم معصيت هايى مرتكب مى شوند كه عمل ما در مقابل آنان هيچ هم كمتر است .

كسى حرفش را تاءييد كرد. ديگرى نيز سرش را به نشانه تاييد تكان داد. ابوهاشم كه سيراب شده بود، كاسه را روى كوزه گذاشت و از ته دل يا حسين گفت و با آستين پيراهنش ريش خيسش را خشك كرد و گفت :

 چه مى گويى مرد؟ گناه ، گناه است . چه فرقى مى كند؟

 آرى ، ولى كوچك و بزرگ دارد. من به دوستانم مى گفتم كه كارهاى بد ما در برابر گناهان بزرگ بسيار ناچيز است .

 نه ، اشتباه تو همين جاست . كم اهميت شمردن گناه كوچك ، گناه كبيره است .

 فتوا مى دهى ابوهاشم ؟

 اين سخن از من نيست . چند روز پيش نزد امام حسن عسكرى عليه‌السلام بودم . ايشان مى فرمود: يكى از گناهانى كه آمرزيده نمى شود: اين است كه شخص ، گناه خود را كوچك بشمارد و بگويد كه كاش گناه من فقط همين يكى باشد.

با خود انديشيدم امام به نكته ظريفى اشاره كرد. بايد بيشتر از قبل مواظب نيت ها و اعمالم باشم .

ابوهاشم برخاست و دستش را روى شانه كسى كه گناهش را كوچك مى شمرد، گذاشت و گفت : مى دانى امام هنگامى مرا در آن حال ديد، چه گفت ؟

 نه . چه گفت ؟

اما حسن عسكرى فرمود: اى ابوهاشم ، مواظب آنچه از دلت مى گذرد، باش و بدان كه شرك و رياكارى ، گاهى پنهان تر و آرام تر از راه رفتن است مورچه روى سنگى سياه در شب است . (٧)

## برخوردى كارساز

خدمتكار امام به مرد مسافر گفت : آقا شما را به حضور نمى پذيرد.

 چرا؟

 نمى دانم !

 به او نگفتى احمد بن اسحاق از قم آمده ؟

 چرا گفتم .

 گفتم به ايشان بگويى كه من وكيل اوقاف شهر قم هستم . نگفتى ؟

 گفتم .

 خيلى عجيب است ! من كه از شيعيان او هستم .

 نمى دانم ، ولى گفت كه مايل نيست شما را ببيند.

گويى آب سردى روى احمدابن اسحاق ريختند. بغض راه گلويش را بست و چشمانش پر از اشك شد و گفت :

 ببين برادر، يك بار ديگر نزد او برو و بگو كه احمد بن اسحاق عازم حج است و مى خواهد شما را ببيند تا برايش دعا كنيد و...

ديگر نتوانست سخنش را ادامه دهد و گريه امانش نداد. خادم به خانه رفت و حرف وكيل اوقاف قم را به گوش امام رساند و به هر ترتيبى بود، برايش اجازه ديدار گرفت . احمد با ديدن امام حسن عسكرى عليه‌السلام دوباره گريست . سپس گفت :

 چرا مرا به حضور نمي پذيرفتند؟ مگر من از دوستداران و شيعيان شما نيستم ؟

 به خاطر اين كه پسر عموى ما، حسين را از در خانه ات راندى و مشكل او را بر طرف نكردى .

 آقا مگر نمى دانيد كه او شراب مى نوشد؟ علت بى توجهى من نسبت به او اين بود كه او از شراب خوارى دست بكشد و توبه كند.

 مى دانم ، ولى بايد به سادات احترام بگذارى و آنان را خوار و ذليل نكنى . هر چه باشد، او با ما نسبت دارد. بدان كه اگر به او توهين كنى ، روز قيامت زيانكارى .

احمد در سفر با خود انديشيد كه كاش مى شد از حسين نيز حلاليت بطلبد، اما افسوس كه فرسنگ ها از او دور بود. تصميم گرفت ، پس از بازگشت با او مهربان باشد و به نحوى جبران كند.

هنگام نماز و طواف خانه خدا، بسيار استغفار كرد. براى خود و براى حسين دل شكسته هم دعا كرد.

سرانجام پس از پشت سر گذاشتن سختى هاى راه ، به شهر و ديار خويش بازگشت . گروه زيادى به استقبال او آمده بودند و سر هر كوچه اى كه مى رسيد، برايش گوسفند قربانى مى كردند. در ميان جمعيت دنبال حسين مى گشت . دوست داشت هر چه زودتر او را پيدا كند.

فرداى آن روز ميهمانى مفصلى ترتيب داد و كسى را فرستاد تا حسين را نيز دعوت كند. هنگامى كه حسين آمد، احمد بن اسحاق به احترامش از جا برخاست و پيشانى اش را بوسيد. او را در آغوش گرفت و در بهترين جاى مجلس كنار خود نشاند. حسين كه از رفتار او تعجب كرده بود، پرسيد: چه شده ؟ خواب ديده اى ؟ يك روز مرا از در خانه ات مى رانى ، يك روز با من مهربان مى شوى .

وكيل اوقاف قم ، سوغاتى اى را كه از مكه براى حسين آورده بود، به او داد و ماجرا را برايش تعريف كرد.

حسين احساس شرمندگى كرد و سرش را پايين افكند. به قدرى پشيمان شده بود كه اشك هايش سرازير شد. بر خاست و بدون اين كه ناهار بخورد، به خانه اش رفت و كوزه شراب را شكست .

از آن روز به بعد، حسين سراغ شراب نرفت . چرا كه مى دانست گناه دارد و امام حسن عسكرى عليه‌السلام نيز از حال و روز او با خبر است .

## درنده اهلى !

 مرد، از خدا بترس !

 مگر چه كار كرده ام ؟

 اين قدر او را اذيت نكن .

 چه ميگويى زن ؟ او دشمن ماست .

 زبانت را گاز بگير، دشمن كدام است ؟ او امام شيعيان است . حال كه چنين فرصتى پيش آمده و او را به تو سپرده اند، به او خدمت كن . من هم هر كارى از دستم بربيايد، برايش انجام مى دهم .

نحرير، خشم آلود به همسرش نگاه كرد و گفت :

 خليفه او را به من سپرده و گفته كه نگذارم آب خوش از گلويش پايين برود. حال تو مى گويى به او خدمت كنيم ؟ واقعا كه عقلت ناقص است .

 دستور خليفه واجب تر است يا اطاعت و خدمت به امام ؟ نحرير! حال كه او را در خانه زندانى كردى ، اين قدر بر او سخت نگير! او كه شب و روز مشغول عبادت است و آزارش به مورچه هم نمى رسد. چرا پول خليفه چشمت را كور كرده و حقيقت را نمى بينى !؟

نحرير، قدمى پيش گذاشت و دست بالا برد. سيلى به صورت همسرش زد. زن روى پله ها سر خورد و توى حياط افتاد. نحرير با عصبانيت گفت :

 به خدا قسم او را در ميان شيران گرسنه و درنده خواهم افكند.

زن دست روى صورتش گذاشت و اشك ريخت . هنگام بيرون رفتن شوهرش از خانه ، با صداى ضعيفى گفت :

 مرد از اين كارها دست بردار. به خدا از عاقبت كارهاى تو بيمناكم .

نحرير اعتنا نكرد. شايد هم صداى زنش را نشنيد. در را به هم كوبيد. پيش خليفه كه رفت ، نقشه شومش را با آب و تاب براى او تعريف كرد و اجازه خواست تا نقشه اش را اجرا كند.

خليفه فكر مى كرد اين گونه مى تواند با يك تير دو نشان بزند. هم از دست امام عسكرى عليه‌السلام راحت شود، هم مردم او را قاتل امام ندانند. از اين رو موافقت خود را اعلام كرد.

روز بعد در محوطه اى كه حيوانات را نگه مى داشتند، در ميان چند شير گرسنه امام را تنها گذاشتند. كسانى كه از دور اين صحنه را تماشا مى كردند، تصور كردند چند لحظه بعد، شيران گرسنه امام را خواهند دريد. حيوانات وحشى سوى امام حسن عسكرى عليه‌السلام آمدند. امام با شيرها يك قدم فاصله داشت . تا او را بوييدند، همچون گربه اى اهلى نشستند و دم خود را تكان دادند. امام دستى به يال و كوپال آنان كشيد. سپس رو به قبله ايستاد و دو ركعت نماز خواند.

شاهدان از تعجب ، بى حركت ايستاده بودند و دهنشان باز مانده بود.

گويى مرده بودند. نحرير دستور داد تا او را بيرون بياورند. هيچ كس قدم پيش نگذاشت .

سرانجام امام بيرون آمد. نحرير دستور داد تا او را به خانه اش بفرستند. زن نحرير كه شاهد اين صحنه باور نكردنى بود، پيش ‍ همسرش رفت . مرد رو برگرداند و همسرش را ديد. ياد ديروز افتاد. سر پايين گرفت و دور شد.

## نماز باران

به دستور خليفه ، مردم نماز خواندند و دعا كردند. به اين اميد كه باران ببارد؛ اما هيچ تغييرى در وضع آب و هوا ايجاد نشد. بيش از چهار ماه بود كه بارانى نباريده بود تا زمينهاى تفتيده و باغ ها سيراب شوند. رودخانه ها هم خشك بودند. كم كم خشكسالى چهره زشت خود رانشان مى داد و قحطى در راه بود.

خود را به خليفه رساند و با اصرار و التماس خواست تا او را به حضور بپذيرد. سرانجام موفق شد.

 اى خليفه ، تا به حال خشكسالى سراغمان نيامده بود.

 مى گويى چه كنم ؟ دستور دادم تا نماز باران بخوانند و خواندند. ديدى كه نتيجه اى نداشت .

 چاره اى بينديشيد.

كارمان به جايى رسيده كه خدمتكار حسن بن على عليه‌السلام براى من تعيين تكليف مى كند؟

 نه ، تعيين تكليف نيست ، پيشنهاد است .

 بسيار خوب ، پيشنهادت چيست ؟

 امام حسن عسكرى عليه‌السلام را آزاد كنيد تا مشكلات حل شود.

آزادى او چه ربطى به باريدن باران دارد؟

 اختيار داريد قربان ، كليد حل اين معما نزد اوست . اگر اجازه بفرماييد، يا او را بياورند يا من پيش ايشان بروم .

خليفه كمى فكر كرد. كه او مى تواند اين مشكل را حل كند.

اصلا به خاطر وجود اوست كه زمين در مدار خود مى چرخد و آسمان ميبارد و... نمى خواست قبول كند. هنگامى اصرار خدمتكار امام را ديد، راضى شد تا او را به قصر حكومتى بياورند. امام را كه آوردند، خليفه گفت :

 اى امام بزرگوار، فردا جاثليق ، پيشواى مسيحيان مى خواهد دعا كند تا باران ببارد. اگر همچون گذشته ، دعايش مستجاب شود ديگر اثرى از اسلام نمى ماند و هر روز شاهد پيوستن گروهى از مسلمانان به دين مسيحيت خواهيم بود. امت جدتان را دريابيد كه دارند گمراه مى شوند.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام خواست كه فردا هنگام دعاى راهب مسيحى ، او و خدمتكارش پيش آنها باشند و خليفه نيز پذيرفت .

روز بعد، صدها نفر دور جاثليق جمع شده بودند و التماس مى كردند كه دعا كند تا باران ببارد. امام و خدمتكارش ، خود را به جمعيت رساندند. پيشواى مسيحيان دستهايش را بلند كرد و زير لب چيزهايى گفت . در فاصله چند دقيقه ، ابرهايى سياه نمايان شد. امام به خدمتكارش گفت كه خود را به جاثليق برساند و آنچه در دست اوست ، برايش بياورد. خدمتكار بلافاصله خود را به راهب مسيحى رساند و از لاى انگشتان او استخوانى سياه رنگ برداشت و فورا نزد امام حسن عسكرى عليه‌السلام بازگشت . جاثليق كه انتظار چنين چيزى را نداشت ، خواست واكنش نشان دهد؛ اما ترسيد نقشه هايش نقش بر آب شود. از اين رو همان طور دست هايش را سوى آسمان نگاه داشت ؛ اما اين بار بر خلاف چهار ماه قبل ، ابرها كنار رفتند و دوباره آفتاب سوزان از لا به لاى ابرها پديدار شد. مردم آهسته آهسته پراكنده شدند و دنبال كار خود رفتند. خليفه از امام ماجرا را پرسيد و ايشان فرمود:

 اين راهب از كنار قبر يكى از پيامبران استخوانى برداشته بود و اگر استخوان پيامبرى ظاهر شود، باران مى بارد.

به دستور امام ، استخوان را دفن كردند و خليفه خواست تا امام دعا كند و مردم از قحطى نجات پيدا كنند. به فرمان امام حسن عسكرى عليه‌السلام مردم سه روز روزه گرفتند و بعد از آن ، زن و مرد، پير و جوان و حيوانات را در دشتى وسيع جمع كردند. جوانان را از پيران ، كودكان شيرخوار را از مادران و حتى بره ها را از گوسفندان جدا كردند، صداى ناله كودكان گرسنه و ضجه پيران ، و صداى مادران نگران و حتى صداى بره ها بلند شد. امام نماز خواند و دعا كرد گويى زمين و زمان با او دعا را زمزمه مى كردند. دست هاى امام سوى آسمان بلند بود كه ابرهاى سياه از هر سو آمدند. صداى رعد و برق پيچيد و بارانى سيل آسا باريد. (٨)

# با هم مى رويم

روزها از پى هم مى گذشتند و آن دو برادر در زندانى تاريك و نمناك حبس بودند.گاه گاهى جلوى پنجره كوچك زندان گرفته مى شد و اين نشان از آن داشت كه كسى از پشت ميله ها سرك مى كشد. گاهى هم در زندان باز مى شد و جيره آب و غذايشان را مى دادند .

على بن حزين ، امام را دوست داشت ؛ اما چه مى توانست بكند، چون مامور بود و معذور .او نگهبان زندان بود و معتمد عباسى هر روز از او مى پرسيد: از زندانى ها چه خبر؟ على نيز هر روز همان پاسخ تكرارى را مى گفت : هيچ ، حسن ابن على روزها روزه مى گيرد و شب ها عبادت مى كند. اين پرسش و پاسخ تكرارى ، براى معتمد و على بن حزين خسته كننده شده بود.تا اين كه يك روز معتمد، زندان بان را خواست و پرسيد: امروز چه خبر؟

 مثل هميشه .

معتمد كه روى تخت لميده بود و با ريش هايش بازى مى كرد، چند دقيقه به فكر فرو رفت .

سپس به زندانبان گفت : همين الآن نزد او برو و سلام مرا به او برسان و او را آزاد كن و به منزلش بفرست .

على بن حزين ، هاج و واج ماند و بدون هيچ چون و چرايى ، تعظيم كرد و رفت . در راه با خود انديشيد: چه اتفاقى افتاده ؟ شايد خوابى ديده و متحول شده . شايد هم حيله و نقشه جديدى در سر دارد. همين طور كه با خود فكر مى كرد، به زندان رسيد و چهارپايى ديد. تعجب كرد. مركبى آماده حركت بود. به سرعت در زندان را باز كرد تا ببيند چه اتفاقى افتاده است .

در كه باز شد، نور توى زندان تابيد. امام كفش و لباس خود را پوشيده بود. گويى كسى خبر آزادى اش را به او گفته باشد، آماده بود.

زندان بان گفت : معتمد عباسى سلام رساند و دستور داد تا به خانه ات بروى .

امام حسن عسكرى عليه‌السلام بيرون آمد و سوار مركب شد؛ اما حركت نكرد.

زندان بان پرسيد:

 آقا، چرا حركت نمى كنى ؟

 منتظر برادرم جعفر هستم .

 حكم آزادى شما صادر شده ، نه كس ديگرى !

 پس همين جا مى ايستم ، نزد معتمد برو و بگو ما دو نفر از يك خانه بيرون آمده ايم ، چگونه ممكن است كه من بروم و برادرم در زندان بماند؟ معنى اين كار چيست ؟

على بن حزين ، فورا رفت تا پيغام را برساند. در حالى كه لبخند بر لب داشت ، بازگشت .

امام پرسيد: گفتى ؟

 بله آقا.

 چه گفت ؟

 خليفه گفت كه حبس جعفر به دليل خيانتش به او و شماست و نيز كوتاهى در انجام كارها و سخنانى كه عليه او بر زبان آورده است . گفت اكنون كه شما اين گونه مى خواهيد، به خاطر شما از خطاى او مى گذرد.

زندان بان در زندان را گشود. جعفر بيرون آمد و هر دو سوار شدند و حركت كردند. على بن حزين ، از اين كه نمى توانست ديگر او را ببيند، ناراحت بود و از آزادى او بسيار خوشحال . آن قدر آنانرا نگاه كرد تا اين كه دور شدند.

## حجت خدايى تويى !

 پدر، او را ديده بودى ؟

 آرى .

 كاش ما هم مى ديديم . چگونه بود؟

 بسيار زيبا. همچون ماه .

 چطور شد كه موفق به ديدنش شدى ؟

 اين ماجرا مربوط به سال ها قبل است .

ابو سهيل ، نفس عميقى كشيد و گفت : چند سال پيش ، هنگامى كه امام در بستر بيمارى بود، براى آخرين بار به ديدنش رفتم . لحظات آخر زندگى اش بود. دلم مى خواست وقت را غنيمت شمرده ، حديثى از او ياد بگيرم . دوست داشتم خدمتى از دستم بر مى آمد و با جان و دل آن را انجام مى دادم . ولى افسوس ... به عقيد حسادت مى كردم ؛ آخر او خدمتكار امام بود و افتخار بزرگى نصيبش شده بود.

به امام حسن عسكرى عليه‌السلام خيره شدم . در اين افكار غوطه ور بودم كه امام به هوش آمد و عقيد را خواست . عقيد كه به حضورش شتافت ، به او گفت مقدارى كندر را در آب بجوشاند و برايش بياورند.

عقيد به اتاقى رفت و دستور امام را به نرجس رساند. طولى نكشيد كه جوشانده آماده شد. دست هايش مى لرزيد و صداى برخورد كاسه گلين به دندان هايش شنيده مى شد. كاسه را پايين آورد. خواستم كمكش كنم ؛ اما نپذيرفت . به عقيد گفت به اتاق برو. كودكى را مى بينى كه در حال سجده است ، او را پيش من بياور. عقيد رفت و زود برگشت . از او پرسيدم چه شد؟ چرا برگشتى ؟ گفت ديدم كودكى سر بر سجده گذاشته و دست سوى آسمان بلند كرده . به مادرش گفتم كه امام او را مى خواهد. چند لحظه بعد، مادر با كودكش ‍ آمد و با هم كنار بالين امام حاضر شدند. ابوسهيل دستى به محاسن خود كشيد. هنگامى كه ديد سهيل اشتياق زيادى براى شنيدن دنباله ماجرا دارد، ادامه داد: چهره كودك ، مثل ماه مى درخشيد. موهاى سرش مجعد بود و ميان دندان هايش كمى فاصله . پنج ساله به نظر مى آمد. امام تا او را ديد، كودك را در آغوش گرفت و دست بر سرش كشيد. چشمان امام پر از اشك شده بود. به عقيد گفتم اين كودك كيست ؟ و قبل از اين كه عقيد حرفى بزند، امام حسن عسكرى عليه‌السلام به كودك گفت اى سرور خاندانت ، كمى آب بده كه وعده ديدار نزديك است . كودك ، كاسه را به لب هاى پدرش چسباند و امام چند جرعه از جوشانده را نوشيد و با كمك او وضو گرفت . من و عقيد به چهره مهربان كودك نگاه مى كرديم . با اين كه بچه بود، ولى هيبت مردانه اى داشت . امام پيش از آغاز نماز، به او گفت :

مهدى جان ! صاحب الزمان و حجت خدا، روى زمين تويى ؛ تو همان كسى هستى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نويد داده است . تو فرزند من و من پدر تو هستم . تو پايان بخش سلسله امامانى . اين را گفت و اشاره كرد كه او را به متكا تكيه دهند و پيش از اين كه نماز را آغاز كند، پلك هاى خسته اش روى هم افتاد و بدن رنجورش ، آرام گرفت . مرغ جانش تا بى نهايت به پرواز در آمده بود. ابوسهيل و خانواده اش گريستند. سهيل اشك هايش را پاك كرد و به پدرش گفت : خوشا به سعادتت كه امام زمان (عج) را ديده اى . كاش چشم من نيز لياقت ديدار او را داشت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه هست آرزويم كه ببينم از تو رويى  |  | چه زيان تو را كه من هم برسم به آرزويى (٩)  |

# فصل دوم : مهدى موعود عليه‌السلام

## طلوع خورشيد

سر و روى خود را پوشاند؛ دويد و پشت در رفت . پرسيد:

 كيست ؟

 باز كن ، من هستم .

حكيمه صداى خدمتكار برادرزاده اش را شناخت . در را باز كرد و پس از سلام و عليك ، عقيد به او گفت :

 امام فرمود به شما بگويم كه امشب حتما به منزلشان برويد. شام مهمان آنها هستيد.

 خبرى شده ؟

 نمى دانم . من فقط پيك هستم .

 باشد، مى آيم . سلام برسان .

حكيمه در را بست و به اتاق رفت . با خود مى انديشيد چه اتفاقى افتاده ؟

برادرزاده اش با او چه كار دارد؟

غروب آماده رفتن شد. پس از طى كردن كوچه ها، به خانه امام حسن عسكرى عليه‌السلام رسيد و در زد. مثل هميشه با استقبال گرم امام و نرجس رو به رو شد. نرجس پا پيش گذاشت و كفش هاى حكيمه ، عمه مهربان شوهرش را از پايش بيرون آورد و او را بالاى اتاق نشاند.

حكيمه به برادرزاده اش گفت :

 حسن جان ، خبرى شده كه برايم قاصد فرستاده اى ؟

 آرى عمه جان ، امشب همان شب موعود است . شب نيمه شعبان . خداوند حجت خود را آشكار مى سازد و فرزندى به دنيا مى آيد كه زمين را پر از عدل و داد مى كند.

 چه خوب حالا، مادر خوشبخت اين كودك كيست كه چنين افتخار بزرگى نصيبش شده ؟

 نرجس .

حكيمه خنديد و گفت : نرجس ؟ مگر نرجس حامله است ؟

 آرى عمه جان .

 ولى ... شكمش كه بر آمده نيست .

نرجس كه شاهد گفتگوى حكيمه با شوهرش بود، سرش را پايين انداخت و خجالت كشيد.

پس از اذان مغرب ، نماز خواندند و سر سفره شام نشستند. حكيمه با دقت حركات نرجس را زير نظر داشت . با خود گفت : معمولا زن ها در ماه هاى آخر باردارى سنگين مى شوند. پس چگونه نرجس اين قدر سبك و سرحال كارهايش را انجام مى دهد.

وقت خواب رسيد و حكيمه و نرجس در اتاقى خوابيدند. شب از نيمه گذشته بود كه حكيمه به مانند هر شب ، براى خواندن نماز شب برخاست . نگاهى به نرجس كرد و ديد به خواب عميقى رفته . نماز شبش را خواند و مشغول ذكر و دعا شد. بار ديگر نگاهى به نرجس انداخت او آرام خوابيده بود. با خود فكر كرد چرا برادرزاده اش امشب را شب موعود مى داند. آخر مردها از درد باردارى و وضع حمل آگاه نيستند. در اين فكر بود كه صداى امام حسن عسكرى عليه‌السلام را از اتاق مجاور شنيد: عمه جان ، شتاب نكن . وعده خدا نزديك است . حكيمه به رختخوابش بازگشت : اما خوابش نبرده پس از چند لحظه ، نرجس برخاست و نماز شب خواند و خوابيد. هنوز چند دقيقه نگذشته بود كه سراسيمه بلند شد. حكيمه نيز برخاست و پيش نرجس رفت و گفت :

 عزيزم ، چيزى شده ؟ خواب بدى ديدى ؟ مى خواهى برايت آب بياورم ؟ عرق سردى روى پيشانى نرجس نشست . دستى به شكمش كشيد و با اشاره آب خواست .

ديگر چيزى نفهميدند و هنگامى به خود آمدند، ديدند نوزادى متولد شده كه با نوزادان ديگر تفاوت دارد. تميز و پاكيزه بود و به حال سجده نشسته بود. حكيمه و نرجس با تعجب او را نگاه مى كردند.

صداى امام حسن عسكرى عليه‌السلام از اتاق ديگر شنيده شد: عمه ، فرزندم را نزد من بياور حكيمه نوزاد نو رسيده را پيش برادر زاده اش برد و امام دست روى بدن نوزاد كشيد و گفت : سخن بگو عزيز دلم . پدرت مى خواهد صدايت را بشنود.

حكيمه به برادر زاده اش گفت :

 مگر بچه مى تواند حرف بزند؟

 از امر خدا تعجب نكن !خداى تعالى ما را در كودكى به حكمت گويا مى كند و در بزرگى ، روى زمين حجت قرار مى دهد. (١٠)

حكيمه اگر با چشم هاى خود نمى ديد، هرگز قبول نمى كرد كه كودكى در آغاز تولد شيوا سخن بگويد. نوزاد در آغوش پدرش لب به سخن گشود: گواهى مى دهم كه معبودى جز خداى يگانه نيست و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آخرين فرستاده خداست ... .

سپس بر اميرمومنان ، على عليه‌السلام و امامان پس از او درود فرستاد و آنگاه سكوت كرد.

امام حسن عسكرى عليه‌السلام لب كودكش را بوسيد و او را به عمه اش داد تا به مادرش بسپارد. (١١)

## راز

پيش از آن كه چيزى بگويد، مولايش ، امام حسن عسكرى عليه‌السلام گفت :

اى احمد بن اسحاق ، خداوند از زمانى كه حضرت آدم عليه‌السلام را آفريد، تا كنون زمين را بدون حجت قرار نداده و تا روز قيامت نيز چنين است . از بركت وجود حجت خداست كه بلاها از اهل زمين دور مى گردد و باران رحمت خداوند از آسمان نازل شده زمين ها آباد مى شوند.

احمد فهميد كه امام به نيت او پى برده ، پيش از آن كه سؤ ال كند. احمد گفت :

 آقاى من ، اتفاقا براى پرسيدن همين مطلب آمدم كه بدانم پس از شما، چه كسى هدايت شيعيان را بر عهده خواهد داشت .

 كمى صبر كن ، الان برمى گردم .

امام عسكرى عليه‌السلام برخاست و به اتاقى رفت . طولى نكشيد كه با كودكى در آغوش برگشت و پيش احمد آمد. احمد تا آن زمان وى را نديده بود. كودكى زيبا و دوست داشتنى بود كه از چهره اش نور مى باريد. امام او را روى زانوان خويش نشاند و دست نوازش برسرش كشيد، و رو به احمد بن اسحاق كرد:

 امام تو پس از من اوست . اگر تو نزد ما اهل بيت عزيز و گرامى نبودى ، هرگز او را نشانت نمى دادم . اين فرزند من است كه نام و كنيه او، همان نام و كنيه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و جهان پر از ستم و تجاوز را، از عدل و داد پر مى كند.

احمد تعجب كرده بود، با خود مى انديشيد كه چگونه ممكن است كودكى به سن و سال او چنين توانايى داشته باشد؟

امام حسن عسكرى عليه‌السلام كه تعجب او را ديد، اين گونه ادامه داد:

 او در امت من ، همچون حضرت خضر عليه‌السلام و ذوالقرنين است . از ديده ها پنهان خواهد شد و غيبت او آن قدر طول مى كشد كه بعضى از معتقدان به امامت او، از عقيده و دين خود دست مى كشند. غير از كسانى كه خداوند ولايت ما را در وجودشان جارى ساخته ، بقيه مردم گمراه و هلاك مى شوند.

اين سخنان براى احمد بن اسحاق كمى سنگين بود. چون تا آن هنگام امت شيعه در چنان وضعيتى قرار نگرفته بودند. از اين رو از امام حسن عسكرى پرسيد:

 آقا، معجزه يا علامتى هست كه دل من نيز مطمئن شود و از خطر گمراهى در امان باشم ؟

در اين هنگام ، كودك سه ساله لب به سخن گشود: من ذخيره خدا در روى زمين هستم و از دشمنان خدا انتقام مى گيرم .

احمد خداحافظى كرد و رفت . در راه بازگشت به خانه اش ، به خود مى باليد كه مورد اطمينان امام است و خوشحال بود كه پى به رازى بزرگ برده . (١٢)

## سه نشانه

غبار سفر بر چهره داشت كه سراسيمه خود را به خانه امام رساند. صداى ناله و شيون از خانه شنيده مى شد و جعفر، برادر امام حسن عسكرى عليه‌السلام بيرون منزل ايستاده بود و شال سياهى بر گردنش بود و هر كه از راه مى رسيد، وفات برادرش را به او تسليت و جانشينى او را تبريك مى گفت .

ابوالاديان با ديدن اين منظره عجيب ، گيج شده بود و با خود مى انديشيد كه جعفر چگونه شايستگى دارد كه جانشين امام شود چرا كه ديده بود او شراب مى نوشد، قماربازى مى كند و با مجالس ساز و آواز هم بيگانه نيست . خدمتكار امام خود را به جعفر رساند و گفت :

 آقا: پيكر برادرتان كفن شده و براى نماز آماده است ؛ بفرماييد.

جعفر به حياط رفت . حاجز وشاء كه در حال ورود به خانه بود، گفت :

 ابوالاديان ، چرا اين جا ايستاده اى ؟ تو نمى خواهى به نمازگزاران بپيوندى ؟

 چرا.

 پس عجله كن . الان نماز شروع مى شود.

 اما، چه كسى نماز مى خواند؟

 معلوم است ، جعفر.

 ولى او شايسته چنين مقامى نيست كه بر پيكر مطهر امام نماز بخواند. مگر نشنيده اى كه بر پيكر امام معصوم ، امام معصوم نماز مى گزارد؟

 او جانشين امام است .

 اين غير ممكن است . من از او كارهاى ناشايست بسيار ديده ام . از همه مهم تر او دروغگوست و در بين مرد به جعفر كذاب معروف شده .

حاجزوشاء به ابوالاديان نزديك شد و پرسيد:

 اگر چيزى مى دانى ، به من هم بگو تا گمراه نشوم . من فكر مى كردم جعفر جانشين امام است .

 ببين حاجز، من نامه رسان امام حسن عسكرى عليه‌السلام بودم . او در بستر بيمارى بود كه مرا طلبيد و تعدادى نامه به من داد تا به مدائن ببرم . سپس گفت : بعد از پانزده روز كه به سامرا برگشتى ، از اين خانه صداى ناله مى شنوى . به او گفتم آقاى من ، اگر چنين حادثه اى پيش آمد، من چه كنم ؟ گفت جانشين من كسى است كه پاسخ نامه ها را از تو بخواهد. پرسيدم علامت ديگرى ندارد؟ گفت كسى كه بر جنازه من نماز بگزارد و از محتواى كيسه ها خبر داشته باشد.

 بسيار خوب ، اولين نشانه ظاهر شده و جعفر مى خواهد نماز بخواند. برويم .

ابوالاديان به اتفاق حاجز به حياط رفتند. جعفر جلو ايستاده بود و چند صف پشت سر او تشكيل شده بود. همين كه جعفر خواست تكبير نماز را بگويد، كودكى جلو آمد و لباس جعفر را گرفت و گفت :

 عمو، برو عقب . من سزاوارترم تا نماز بخوانم .

جعفر عصبانى شد، اما به روى خودش نياورد و عقب رفت . طفل بر جنازه پدرش نماز خواند و جسد را كنار قبر امام هادى عليه‌السلام به خاك سپرد و پس از پايان مراسم دفت : به ابوالاديان گفت : پاسخ نامه ها را به من بده .

ابوالاديان بلافاصله نامه ها را به او داد و خود به فكر فرو رفت كه او كيست !؟

حاجز نزد ابوالاديان رفت و پرسيد: آن كودك كه بود؟

 نمى دانم . ولى هر كه بود، دو نشانه از نشانه هايى كه امام حسن عسكرى عليه‌السلام داده بود، آشكار شد. حاجز خود را به جعفر رساند. جعفر ناراحت بود. حاجز پرسيد:

 جعفر، آن كودك كه بود؟

 تا به حال او را نديده بودم . شايد برادر زاده ام باشد. بى خبرم . آخر برادرم از اين پنهان كارى ها، زياد داشت .

در اين فاصله ، عده اى از شهر قم براى ديدن امام حسن عسكرى عليه‌السلام آمدند. با شنيدن خبر شهادت امام ، از جانشين او پرسيدند و مردم جعفر را نشان دادند. قمى ها پس از تسليت به او گفتند:

 همراه ما تعدادى نامه و مقدارى پول هست . بگو صاحبان نامه جه كسانى هستند و توى كيسه چه مقدار پول هست . جعفر كلافه شده بود. برخاست و خاك لباسش را تكاند و گفت :

 مگر من علم غيب دارم ؟

 ولى امام حسن عسكرى عليه‌السلام پيش از اين كه اينها را ببيند، از محتواى نامه ها و كيسه ها آگاه بود. هنوز مشغول گفت و گو بودند كه خدمتكارى از اتاق بيرون آمد و به مسافران قمى گفت :

 نزد شما نامه هايى از فلانى و فلانى است و در كيسه هزار دينار است كه ده عدد از آن سكه ها تقلبى است و روكش طلا دارد. آنها را بدهيد تا نزد حضرت مهدى عليه‌السلام ببرم .

مسافران قمى نامه ها و كيسه ها را به او دادند.

ابوالاديان هنگامى ديد، از نشانه اى كه امام داده ، هر سه ظاهر شده ، لبخند زد و همراه مسافران ، به ديدار جانشين امام رفت . (١٣)

## نامه سرگشوده

به همراه عده اى از بزرگان و سرشناسان شيعه ، به عيادتش رفتيم . هنگامى وارد اتاق شديم ، تنى چند از شيعيان خاص نيز آن جا بودند و پيرمرد را نگاه مى كردند كه در بستر افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم مى كرد.

مدتى نگذشته بود كه بيمار چشم هايش را باز كرد و تا دوستان و شيعيانش را ديد. گفت :

 برادران ، حلالم كنيد. ديگر مرگم نزديك است .

همه او را دلدارى دادند. يكى گفت : خدا نكند، اين چه حرفى است ؟ ديگرى گفت : خودت را نبازى . مريضى سراغ همه مى آيد.

پير مرد گفت : اين بار مرگ پشت در خانه ام نشسته و از آن گريزى نيست . سفر آخرت در پيش است .

من نيز براى اين كه حرفى زده باشم ، گفتم :

 البته مرگ حق است و همگان آن را خواهند چشيد؛ اما سوالى دارم .

 بپرس پسرم .

 پس از شما چه كسى سفير امام زمان عليه‌السلام خواهد بود؟ نماينده شما كيست ؟ سمرى گفت : براى تعيين وحى و جانشين به من دستورى داده نشده .

 چرا؟

 من چهارمين و آخرين نماينده حضرت صاحب الامر هستم .

عيادت كنندگان با تعجب به يك ديگر نگاه كردند. پيرمرد دستش را زير متكا برد و نامه اى بيرون آورد و به من داد.

پرسيدم : اين چيست ؟

 دست خط مبارك امام زمان عليه‌السلام است . بلند بخوان تا همه بشنوند.

نامه را باز كردم و دست خط زيباى امام عصر عليه‌السلام را بوسيدم و بر چشمانم نهاده و بلند خواندم :

بسم الله الرحمن الرحيم

اى على بن محمد سمرى ، خداوند در مصيبت مرگ تو، به برادرانت پاداشى نيكو عطا فرمايد. تو تا شش روز ديگر به سراى باقى خواهى شتافت . آماده باش و به كسى وصيت نكن كه پس از تو جانشين گردد. از اين پس غيبت كبرا رخ خواهد داد و تا زمانى كه خداوند اراده نكند، ظهور نخواهم كرد. بدان كه امر ظهور پس از زمانى طولانى و قساوت دل ها و آكنده شدن زمين از ظلم و جور خواهد بود. طولى نخواهد كشيد كه كسى در ميان شيعيان ادعا مى كند كه مرا ديده . آگاه باش كه هر كسى قبل از خروج سفيانى (١٤) و نداى آسمانى مدعى شود، دروغگوست .

لا حول و لا قوة الا بالله

حجت بن الحسن (١٥)

## دست پاك

دشوارى راه ، هواى نامناسب و غذاى نامطلوب سبب شد كه نتوانم به سفرم ادامه دهم . دچار مريضى سختى شدم . به حدى كه مرگ را مى ديدم . در بغداد ماندم . ديگر اميدى به زندگى نداشتم . تا بغداد، رنج اين سفر پر مشقت را به جان خريدم تا به آرزويم برسم ؛ اما افسوس كه روزگار با آرزوها سر سازگارى ندارد. نامه اى نوشتم . مى خواستم بدانم بر اثر اين بيمارى مى ميرم يا نه ، نامه را مهر و موم كردم و به پسر بزرگ عبدالله دادم . او با كاروان بزرگ بغداد، عازم سفر حج بود. به او گفتم :

 از عمر من چيزى نمانده . خواهش مى كنم اين نامه را به مكه برسان . و قول بده كه نامه را باز نكنى و حتما به دست صاحبش ‍ برسانى .

 حتما انجام مى دهم ، اما به چه كسى بدهم ؟ مگر در مكه قوم و خويش دارى ؟

 نه !

 پس اين نامه براى كيست ؟

 براى كسى كه حجرالاسود (١٦) را سر جايش مى گذارد.

 چه مى گويى ؟ دارى هذيان مى گويى ؟ مگر حجرالاسود سرجايش نيست ؟

 نه . قرمطيان (١٧) براى تعمير كعبه آن را پايين آورده اند و امسال در موسم حج ، طى مراسم خاصى سرجايش مى گذارند آنها از عهده اين كار بر نمى آيند.

 چرا؟

 زيرا دستى كه آن را سرجايش قرار مى دهد، بايد دست پاكى باشد.

پسر عبدالله نامه را گرفت و رفت . و من به جاى اين كه پشت سر آنان آب بريزم تا زودتر برگردند، اشك ريختم . افسوس مى خوردم كه چرا از اين سفر باز ماندم و از دست بيمارى ام مى ناليدم .

تا بازگشتن قاسد، خون دل خوردم و هر روز با بيمارى كشنده ام دست و پنجه نرم مى كردم . بارها پيش طبيب رفتم و نذر و نياز كردم تا بازگشت پيك نميرم . سرانجام انتظار به پايان رسيد. پسر عبدالله كه دل مرا نيز همراه خود برده بود، بازگشت و سراغ من آمد.

مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت :

 تو كه هنوز زنده اى . فكر نمى كردم زنده بمانى .

 چه شد؟ نامه را دادى ؟

 آرى . خوشبختانه در مراسم نصب حجرالاسود، حضور داشتيم ، جوان رشيد و زيبايى را ديدم كه قد و قامت رعنايى داشت . مى خواست سنگ مقدس را سرجايش بگذارد كه خود را به او رساندم ؛ اما قبل از اين كه چيزى بگويم ، گفت نامه را بده . خيلى تعجب كردم . نامه را دادم و بدون اين كه از آن را بخواند. گفت به ابن قولويه بگو كه بر اثر اين بيمارى نمى ميرد و آنچه برايش چاره اى نيست (مرگ) سى سال ديگر اتفاق مى افتد.

گل لبخند بر لبان خشكيده ام شكفت . با هر زحمتى بود، برخاستم و چشم هاى پسر عبدالله را بوسيدم .

پسر عبدالله تعجب كرد و پرسيد:

 معنى اين كارها چيست ؟ بگو چه خبر شده ؟

 مى دانى چه كسى را ديده اى ؟

 نه .

 او را نشناختى ؟

 از كجا بايد مى شناختم ؟ مگر او كه بود؟

 او صاحب الزمان ، مهدى (عجل الله تعالى فرجه بود. گفته بودم كه دستى پاك ، حجرالاسود را سرجايش مى گذارد.

پسر عبدالله خشكش زد. كنار در نشست و گريستيم . و هر دو افسوس خورديم . او چون امام را نشناخته بود و. براى اين كه از ديدارش ، محروم شده بودم . (١٨)

## قطعه اى از بهشت ...

 نام تو بايد حسن باشد.

 درست است ؛ اما شما مرا از كجا شناختيد؟

 ارباب ما، سيد ابوالحسن از صبح زود منتظر شماست . گفته شما را پيش او ببريم . بفرماييد.

حسن بن مثله ، حاج و واج مانده بود. نمى دانست چه كند؛ ولى چون ماءمور بود و معذور، با آنان به خانه سيد ابوالحسن رفت . سيد ابوالحسن تا او را ديد، به احترامش برخاست و پيشانى او را بوسيد و از او پرسيد: حسن بن مثله تويى ؟

 آرى .

 اهل جمكران هستى ؟

 بله . اما چطور مرا مى شناسى ؟ من كه قبلا سعادت نداشتم خدمت شما برسم ؟

 بنشين تا برايت بگويم .

سيد ابوالحسن دستور داد تا از او پذيرايى كنند و به حسن گفت :

ديشب شخصى را در خواب ديدم كه صورتش را پوشانده بود. او به من گفت فردا كسى به نام حسن بن مثله جمكرانى پيش تو خواهد آمد. حرف هاى او را تاءييد و به او اعتماد كن . از خواب پريدم . فهميدم خوابم ، يك رؤ ياى معمولى نيست . حال تو بگو ببينم ، ماجرا چيست ؟

 ديشب خوابيده بودم كه صداى در شنيدم . در را كه باز كردم ، چند نفر را ديدم . ابتدا ترسيدم . از خود پرسيدم اين وقت شب با من چكار دارند؟ آنها را نمى شناختم . گفتند صاحب الزمان تو را خواسته . بايد خودت را زود برسانى . خواستم لباسهايم را عوض كنم و با سر و وضع مناسبى بروم كه فرصت ندادند و مرا با خود بردند. به زمين وسيعى رسيدم كه تخت زيبايى در آن قرار داشت . روى تخت فرش نفيس و زيبايى انداخته بودند. تا حال چنين فرشى نديده بودم . جوان برومندى حدودا سى ساله بر بالش تكيه داده بود. پير مردى نيز روى تخت نشسته بود و براى جوان كتاب مى خواند. از همراهان پرسيدم كه آنان كيستند؟ گفتند آن جوان حضرت بقية الله عليه‌السلام است و آن پيرمرد، حضرت خضر عليه‌السلام .

هنگامى نزديكتر رفتيم ، خضر عليه‌السلام كتاب را بست و آن حضرت مرا به نام خواند و فرمود برو به حسن مسلم بگو، پنج سال است در اين زمين كشاورزى مى كنند؛ ولى محصولى به دست نمى آورد. به او بگو اجازه ندارد در اين زمين زراعت كند و تا به حال هر چه از اين زمين بهره برده ، بايد همه را باز گرداند. پرسيدم چرا؟ او در پاسخ گفت : اين زمين ، زمين شريفى است كه خداوند آن را بر ساير زمين ها برترى بخشيده ؛ اما او اين زمين را به املاك خود افزوده است خداوند دو پسرش را از او گرفت ؛ ولى او عبرت نگرفت . به او بگو اگر به اين كار ادامه دهد، منتظر خشم پروردگار باشد.

در اين هنگام خدمتكاران سيد ابوالحسن ، با ميوه هاى رسيده از حسن جمكرانى پذيرايى كردند و ظرف ميوه را وسط اتاق گذاشته و رفتند. حسن چند لحظه اى سكوت كرد. سيد ابوالحسن كه با اشتياق سخنان او را گوش مى كرد، گفت : ادامه بده .

 آرى ، به آن حضرت گفتم اى بزرگوار اين زمين با اين وسعت را چگونه در ميان ديگر زمينها بشناسد؟ علامتى ، نشانه اى . حضرت فرمود تو نگران نباش ، علامتى اين جا خواهيم گذاشت تا حرف تو ثابت شود. سيد ابوالحسن برو و بگو حسن مسلم را حاظر كند و همه سودى را كه تا به حال از اين زمين برده ، از او پس بگيرد و با آن ، مسجدى در اين جا بسازد. به مردم نيز پيغام بده كه اين مكان را مقدس شمرده ، آن را عزيز داشته و براى نماز به اين مسجد رو كنند. پرسيدم : چگونه نماز بخوانند؟ فرمود: دو ركعت نماز تحيت بخوانند، با يك حمد و هفت قل هو الله احد. در هر ركعت ، ذكر ركوع و سجده ها را هفت مرتبه بگويند. پس از آن نيز دو ركعت نماز به نيت من بخوانند. بدين ترتيب كه در هر ركعت حمد را بخوانند و هنگامى كه به جمله اياك نعبد و اياك نستعين رسيدند، آن را صد مرتبه تكرار نماييد. سپس نماز را ادامه داده و با خواندن يك بار قل هو الله احد، ذكرهاى ركوع و سجده را هفت بار بخوانند هنگامى از نماز كه فارغ شدند، پس از گفتن لااله الا الله ، تسبيحات مادرم ، زهرا عليها‌السلام را بخوانند و سر بر سجده گذاشته ، صد مرتبه به جدم محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آل او درود فرستند. پرسيدم : اين نماز خاصيتش چيست ؟ او فرمود بدان هر كه اين نماز را با خشوع و خضوع و حضور قلب بجاى آورد، گويى در كنار خانه خدا نماز گزارده است . (١٩)

## نويسنده زبر دست

علم را از هر كس كه بود، مى آموخت و هر روز بر اندوخته هاى علمى و سرمايه هاى فرهنگى اش مى افزود. گاهى مجبور مى شد، براى مدتى شهر و ديار خويش را نيز ترك كند و با شرايط بسيار سختى به كسب دانش ها و مهارت هاى روز بپردازد.

مدتى به صورت ناشناس ، همچون شاگردان ديگر در درس استادى سنى مذهب شركت كرد. گاهى استادش كتاب قطورى را مى گشود و مطالبى را كه در رد مذهب شيعه نگاشته بود، براى شاگردانش مى خواند. پس از اتمام كلاس ، غوغايى ميان جويندگان دانش به پا مى شد و هر يك از آنها درباره سخنان استاد، ديدگاه هاى مختلفى را ارائه مى كردند، مرد با خود گفت اين استاد با دروغ گويى ، به مذهب شيعه مى تازد و آن را، در حد كفر پايين مى آورد. بايد كارى كنم ، اما... .

چند روز گذشت تا اين كه فكرى به خاطرش رسيد. علامه حلى از فرداى آن روز، به استادش نزديك تر شد و چنان وانمود كرد كه گويى از مريدان واقعى اوست . روزها از پى هم مى گذشت و علامه حلى براى به دست آوردن كتاب استادش لحظه شمارى مى كرد. مى خواست نوشته هايش را با دليل و برهان رو كند. به اين ترتيب حقانيت شيعه را كه روز به روز بيشتر مورد ترديد قرار مى گرفت ثابت كند.

سرانجام روزى دل به دريا زد و با اصرار از استادش خواست تا كتابش را براى چند روز به او بدهد. استاد زيرك تر از آن بود كه چنين كارى كند. او به شاگردش ، علامه حلى گفت : من نذر كرده ام كه كتاب را بيش از يك شب به كسى نسپارم . اگر قول مى دهى فردا صبح آن را صحيح و سالم تحويل دهى ، به تو امانت مى دهم .

علامه چاره اى نداشت و پذيرفت . در راه بازگشت به خانه ، با خود مى انديشيد: چگونه يك شبه كتاب را مطالعه كنم و از روى آن بنويسم ؟ نوشتن آن حداقل يك سال وقت مى برد. بنابر اين تصميم گرفت ، شب بيدار بماند و كتاب را بخواند و در فرصتى مناسب با نوشتن رديه ، (٢٠) جلوى تبليغات مسموم عليه شيعه را بگيرد تا عده اى از گمراهى نجات پيدا كنند.

شب شام سبكى خورد تا بتواند بيدار بماند و بلافاصله شروع به خواندن كتاب كرد؛ اما ديد لازم است از بعضى جاها يادداشت بردارى كند. همين كار را نيز كرد. هنوز چند صفحه اى ننوشته بود كه احساس كرد، پلك هايش سنگين شده . از اين رو به حياط رفت و آبى به سر و صورت خود زد تا خوابش نبرد و دوباره مشغول شود. هنوز از كنار حوض بر نخاسته بود كه صداى در را شنيد. گفت :

 اين موقع شب كيست كه در مى زند؟!

صدايى شنيد:

 باز كن . مهمان نمى خواهى ؟

آه از نهاد علامه حلى برخاست . سمت در رفت و با خود گفت خدايا، درست است كه مهمان حبيب توست ، ولى چرا امشب ؟ در را باز كرد و مرد عربى را ديد. او را به اتاقش راهنمايى كرد. از او پرسيد: شام خورده اى ؟ و بدون اين كه منتظر پاسخ بماند، برايش ‍ مقدارى نان و خرما آورد. مرد عرب پرسيد: چه مى كنى ؟

 از كتابى يادداشب بر مى دارم . فردا صبح كتاب را بايد به صاحبش برگردانم . و ماجرا را برايش گفت . مرد عرب به او گفت كه حاضر است كمكش كند. قرار شد علامه حلى كاغذها را خط كشى كند و آن مرد بنويسد. علامه به سرعت خط كشى مى كرد و مرد تند مى نوشت .

يك ساعت گذشت ، ولى هنوز در ابتداى راه بودند. مرد عرب ديد علامه خسته است و پى در پى خميازه مى كشد و پلك هايش را مى مالد. رو به او كرد و گفت :

 تو برو بخواب . من تا هر جا كه توانستم مى نويسم .

علامه تا سرش را روى متكا گذاشت ، خوابش برد.

نزديك اذان صبح ، علامه از خواب برخاست . ياد مرد افتاد و قول و قرارى كه با او گذاشته بود. خانه را جست و جو كرد و او را نيافت . با خود گفت پس كجاست ؟ تا چه قسمتى از كتاب را نوشته است ؟

سراسيمه سوى كتاب رفت . يك صفحه را برداشت و ديد با خط زيبايى نوشته شده . كتاب را تا صفحه آخر ورق زد. ديد تمام مطالب كتاب استادش را نوشته . چشمانش برق زد. به آخر كتاب كه رسيد. خشكش زد. بغضش تركيد واشكش كنار امضاى مرد عرب ريخت : كتبه الحجة ... .

آن مرد، حضرت حجت عليه‌السلام بود. (٢١)

## غذاى حيوانى

نيمه شب بود و فضايى معنوى بر آن جمع حاكم شده بود. نور سبزى كه از محراب مى درخشيد، حال و هوايى ديگرى ايجاد كرده بود. هر كس به كارى مشغول بود. يكى سر بر سجده گذاشته بود. ديگرى نماز مى خواند. آن طرف تر مردى دعا مى كرد و لرزش ‍ شانه هايش نشان از چشم اشكبارش داشت .

در اين بين مرد عربى كه تازه وارد مسجد شده بود، دنبال جاى خالى مى گشت تا بنشيند و اعمال مسجد سهله (٢٢) را انجام دهد. كسى چه مى دانست ، شايد او هم مثل من مى خواست امام زمانش را ببيند و با نگاه مهربان او، دردهاى نهفته اش را مداوا نمايد.

مرد عرب تا ديد نزديك محراب پر از جمعيت است ، به عقب برگشت و به صف هاى فشرده نماز گزاران نگاه كرد. چشمش به جاى خالى اى كه كنار من بود، افتاد. خود را به من رساند و پرسيد:

 جاى كسى است ؟

 نه .

كنارم نشست و قرآنش را باز كرد. من به نماز ايستادم و او همچنان قرآن مى خواند. سپس برخاست و نماز خواند. من نيز تسبيح در دست ، صلوات و ذكر فرستادم . پس از مدتى از من پرسيد: چند وقت است به اين مسجد مى آيى ؟

 حدودا ٣٥ هفته .

 به مرادت نيز رسيده اى ؟

 هنوز نه .

نمى خواستم با او سخن بگويم . آخر مسجد سهله كه جاى حرف زدن نبود. من پاسخ ‌هايى كوتاه مى دادم و او دوباره چيز ديگرى مى پرسيد. ديدم پرسش هاى او مانع عبادتم مى شود، برخاستم و نماز مستحبى خواندم . تشهد مى خواندم كه ديدم بقچه اش را باز كرد و ظرف غذايش را بيرون آورد. بوى غذا حواس مرا پرت كرد. مرد عرب منتظر شد تا نمازم را تمام كردم . سپس رو به من كرد و گفت : برادر، بسم الله .

 نوش جان . بفرما.

 يك لقمه بخور، خوشمزه است .

 نه ، نمى خورم .

چند بار اصرار كرد. سرانجام گفتم :

 اينهايى كه مى خورى ، غذاى حيوانى است . من يازده ماه است ، لب به غذاهايى كه گوشت و روغن دارد، نزده ام . اگر به خودت سختى ندهى و غذاى حيوانى بخورى ، موفق به ديدار امام زمان عليه‌السلام نخواهى شد. اين را گفتم و به سجده رفتم . عبايم را بر سر كشيدم تا بوى غذا، اشتهايم را تحريك نكند.

در سجده بودم كه دستى به شانه ام زد و گفت :

 آن چه شنيده اى به اين معناست كه همچون حيوانات غذا نخورى ، به اين كه غذاى حيوانى نخورى . يعنى به حلال و حرام پاى بند باشى و... .

سر از سجده برداشتم تا از مرد عرب بپرسم ، منظورش چيست ؟ اما او رفته بود. دو دستى بر سرم كوبيدم و تازه فهميدم او همان كسى بود كه من براى ديدارش به اين جا مى آمدم . (٢٣)

## درياى دانش

توفيق زيارت كربلا و نجف نصيبش شده بود و خوشحال بود. چند روزى در كربلا ماند و پس از آن عازم نجف اشرف ، مرقد نورانى و مطهر اولين امام شيعيان ، حضرت على عليه‌السلام شد. تصميم داشت چند روز در نجف بماند. پس از خواندن زيارت نامه ، نشسته و به ضريح حضرت چشم دوخته . او با مولاى خود درد دل كرد و از غم هايش گفت و ياد مظلوميت على عليه‌السلام افتاد كه چطور ٢٥ سال او را خانه نشين كردند و همسرش را در برابر او كتك زدند و به شهادت رساندند.

پس از زيارت ، تصميم گرفت سرى به خانه دوست قديمى اش كه به بحرالعلوم شهرت يافته بود بزند. به راه افتاد و پرسان پرسان منزل او را يافت . عده زيادى آن جا بودند و جلسه اى علمى برقرار بود. گوشه اى نشست و به پرسش و پاسخ ‌ها گوش داد. علامه بحرالعلوم با چنان مهارتى به سوالات پاسخ مى گفت كه را اما و اگر را مى بست . جلسه كه پايان يافت ، به جز سه نفر همه رفتند. ميرزاى قمى از گوشه مجلس برخاست و خود را به دوست صميمى سال هاى گذشته اش رساند. علامه بحرالعلوم از ديدن او شگفت زده شد. برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت :

 ميرزا، تو كجا و اين جا كجا؟ خوش آمدى . صفا آوردى .

ميرزاى قمى را كنار خويش نشاند و او را به آن سه نفر معرفى كرد. آنها كه خداحافظى كردند و رفتند، اين دو يار قديمى تنها ماندند و از خاطرات زمان تحصيل و گذشته هاى خوبشان گفتند. ميرزا گفت :

 سيد، سوالى دارم .

 بگو، اگر بتوانم پاسخ مى دهم .

 به ياد دارى ، در درس آقا باقر بهبهانى شركت مى كرديم ؟

 البته مگر مى توان آن را فراموش كرد!

 منظور اين است كه آن وقت ها اين گونه نبودى .

 آرى ، جوانى بود و شادابى .

 نه ، آن هنگام استعداد تو كمتر از من بود. گاهى پيش مى آمد درسى را كه فرا گرفته بودم ، برايت مى گفتم تا متوجه شوى .

 درست است .

 امروز مى بينم كه در دانش ، درياى مواجى شده اى و واقعا لقب بحرالعلوم (٢٤) زيبنده و سزاوار توست .

بگو چگونه به اين مقام رسيده اى .

 ميرزا، اين از اسرار است .

 من و تو كه با هم اين حرف ها را نداريم . چه سرى ؟

 بايد قول بدهى تا من زنده هستم ، اين راز را به كسى نگويى .

 باشد، قبول است .

 راستش را بخواهى ، همه چيزم را مديون امام زمان عليه‌السلام هستم .

 چگونه ؟

علامه بحرالعلوم به متكايى كه پشت سرش بود، تكيه داد و گفت :

 سال ها پيش ، از خدا خواستم تا به حضور حضرت بقية الله برسم و از جانب او عنايتى به من شود. بارها به مسجد كوفه رفتم و شب ها بيدار ماندم و گريه كردم . شبى از شب ها به دلم افتاد كه به مسجد بروم . هوا سرد بود و كوچه هاى كوفه خلوت . در راه مسجد موجود زنده اى نديدم . در مسجد بسته بود. ابتدا فكر كردم براى سرما در را بستند. در را كه باز كردم ، مردى را ديدم كه در محراب نشسته و دعا مى كند. نور چراغ كم بود و نتوانستم او را بشناسم . خواستم نماز و اعمال مسجد را به جا آورم ؛ اما متوجه حرف هايش ‍ شدم . سخن تازه اى بود. به گونه اى دعا مى كرد كه مو بر تنم راست مى شد. از عمق نيايش او، پى به شخصيتش بردم .

ناگهان گريه ام گرفت و حال عجيبى پيدا كردم . جلو رفتم و سلام كردم . پاسخ سلامم را داد و گفت :

سيد، جلوتر بيا. جلوتر رفتم . او برخاست و دوباره فرمود بيا جلوتر.

دو قدم با او فاصله داشتم . زيبا و نورانى بود. خال زيبايى هم روى گونه اش داشت . خواستم به پايش بيفتم و او را در آغوش بگيرم . مرا بغل كرد و سينه اش را به سينه ام چسباند. حالم دگرگون شد بود. هر آنچه خداوند اراده كرده بود تا به اين سينه سرازير شود، در سراسر وجودم جارى شد. (٢٥)

## فراتر از زمان و مكان

صداى زنگوله شترها، از رسيدن قافله حجاج خبر مى داد. همدان حال و هواى ديگرى داشت و شادى موج مى زد و صداى همهمه بچه ها و هلهله زنان شنيده مى شد. كاروان كه به مركز شهر رسيد، گوسفندان يكى پس از ديگرى ذبح شدند و حاجى ها گذشتند. دم به دم صداى صلوات بلند مى شد.

حمزه نيز به حج رفته بود. همسر، فرزندان و برادر حاج حمزه براى استقبال آمده بودند و در ميان جمعيت دنبال او مى گشتند همسرش او را شناخت و به برادر شوهرش گفت : آن جاست ، حاج حمزه آن جاست بچه هاى حاج حمزه خود را به پدرشان رساندند و پس از روبوسى ، با تعجب به سر تراشيده پدرشان نگاه كردند. طولى نكشيد كه برادر و همسر حاج حمزه نيز به آنان پيوستند و در ميان صلوات بستگان او را به خانه بردند.

يك ساعتى نگذشته بود كه برادر حاج حمزه پرسيد:

 حاجى ، چرا ناراحتى ؟ الان بايد خوشحال باشى .

 چه بگويم ؟ يكى از همشهرى ها در راه گم شد. چند ساعت بعد متوجه غيبت او شديم ؛ اما هر چه جست و جو كرديم ، او را نيافتيم . حتما تا به حال خوراك درندگان شده . برادر حمزه آهى كشيد و گفت :

 قسمتش اين بوده . از جهتى هم سعادتمند شد؛ چون از خانه خدا باز مى گشت و همه گناهانش آمرزيده شده بود. اگر هم مرده باشد، حتما اهل بهشت است .

 مرد بيچاره نمى دانم خانواده اش با شنيدن اين خبر چه مى كنند.

برادر حمزه با كنجكاوى از او پرسيد: راستى او كه بود؟ ما مى شناختيم ؟

جعفر بود.

 كدام جعفر؟!

 پسر مرحوم اكبر هيزم فروش .

 چه مى گويى برادر؟ او كه يك هفته پيش بازگشت .

 اين غير ممكن است .

 آرى .

 ولى ... چطور چنين چيزى ممكن است ؟

 چيز زيادى نمى دانم . فقط شنيده ام كه او يك هفته زودتر از بقيه برگشته است .

 برخيز برويم و ببينيم ماجرا از چه قرار است ؟

 الان ؟

 آرى ، همين الان .

حاج حمزه و برادرش به خانه جعفر رفتند و در زدند. زن جعفر در را باز كرد:

 سلام كرد حاج حمزه ، زيارت قبول .

 سلام حال شما چطور است ؟

 به مرحمت شما. با زحمت هاى جعفر چه مى كنيد؟ او مى گفت در مكه شما را حسابى به زحمت انداخته .

 نه خواهر، چه زحمتى . پس همشهرى بودن به چه دردى مى خورد؟ الان كجاست ؟

 براى كارى رفته به يكى از روستاها. شب بر مى گردد. بفرماييد تو و گلويى تازه كنيد.

 خيلى ممنون . شب باز مى گرديم كه او هم باشد.

حمزه و برادرش خداحافظى كردند و به خانه باز گشتند و تا شب ، مشغول پذيرايى از ميهانان شدند.

شب دوباره حاج حمزه و برادرش سراغ حاج جعفر رفتند. حمزه با ديدن جعفر گفت : خداى من ، تو زنده اى يا من خواب مى بينم ؟ مرد حسابى تو الان بايد در شكم درندگان باشى .

اين را گفت و همديگر را در آغوش گرفتند. جعفر آنها را به خانه برد و چاى آورد و پيش آنان نشست . حمزه پرسيد:

 چه شد كه زنده ماندى ؟ ما سر ظهر متوجه شديم كه نيستى و همه جا را گشتيم ، ولى ... .

 حمزه جان ماجرايش مفصل است . من بافاصله زيادى از شما خوابيده بودم . به قدر خسته بودم كه متوجه حركتتان نشدم . هنگامى هم بيدار شدم ، ديدم همه رفته اند. بدون اين كه بدانم كجا مى روم ، به راه افتادم . نصف روز راه رفتم و به خانه اى رسيدم . با خود گفتم اين خانه در اين بيابان جه مى كند؟ خوب است بروم كمى آب و غذا بگيرم و راه را بپرسم .

به در خانه كه رسيدم ، دربان با آغوش باز مرا پذيرفت و به نزد صاحب خانه برد. او به من گفت : مرا مى شناسى ؟ گفتم نه آقا. او گفت من قائم آل محمد هستم ، كه در آخرالزمان ظهور خواهم كرد و جهانى را كه از ظلم و ستم پر شده ، از عدل و داد پر خواهم كرد. تا اين سخن را شنيدم ، روى پايش افتادم . دستى به سرم كشيد و گفت : اين كار را نكن ، برخيز. من نيز دستور او را اطاعت كردم . او گفت : تو جعفر هستى ؟ اهل همدان .

شهرى كه در دامنه كوهى است ؟ گفتم همينطور است كه مى فرماييد. گفت مى خواهى نزد خانواده ات بازگردى ؟ گفتم آرى .

حمزه پرسيد:

 پس از سال ها كه آرزوى ديدارش را داشتى ، چرا اين قدر زود خواستى برگردى ؟ چند روزى مهمانش مى شدى .

 نمى شد، بايد باز مى گشتم .

 بسيار خوب ، بقيه ماجرا را بگو.

جعفر چايى اش را خورد و ادامه داد: حضرت كيسه كوچكى به من داد. خداحافظی كرديم و با خدمتكار، چند قدمى راه آمديم به جايى رسيديم ؟ تپه ها، درختان و مناره مسجدش به نظرم آشنا آمد. او گفت اين جا را مى شناسى ؟ گفتم نزديكى هاى ما جايى به نام اسد آباد است كه چنين است . گفت اين جا اسد آباد است ؛ برو به سلامت .

حمزه و برادرش با تعجب به هم نگاه كردند. برادر حمزه پرسيد:

 يعنى با همان چند قدم به اسد آباد رسيديد؟

 آرى .

 توى كيسه چه بود؟

 پنجاه سكه طلا.

حمزه پرسيد: پس خدمتكار امام چه شد؟

 نمى دانم . ديگر او را نديدم . بعد از آن به همدان رفتم و سوغاتى خريدم و يك هفته زودتر از شما به خانه ام رسيدم .

حاج حمزه نمى توانست باور كند. استكان چاى در دستش سرد شده بود و به جعفر غبطه مى خورد كه حضرت مهدى (عجل الله تعالى فرجه الشريف) را ديده . (٢٦)

# پي نوشت ها

۱ شعر از: هاشمى خراسانى .

۲ (لم تقولون ما لا تفعلون)، صف (۶۱) آيه ۲.

۳ احقاق الحق ، ج ۱۲، ص ۴۷۰.

۴ مناقب ، ج ۴، ص ۴۲۴.

۵ فصد: خون گرفتن از رگ .

۶ منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۷۱۷ ۷۱۹.

۷ منتهى الامال ، ج ۲، ص ۷۱۴ و ۷۱۵.

۸ احقاق الحق ، ج ۱۲، ص ۴۶۴.

۹ فرفرى ، ص ۷۳۵ و ۷۴۳.

۱۰ اكمال الدين ، ج ۲، ص ۴۲۵ و ۴۲۶.

۱۱ اثبات الهداة ، ج ۷ ص ۲۹۰.

۱۲ منتهى الامام ، ج ۲، ص ۷۷۸.

۱۳ نجم الثاقب ، ص ۲۶۴ و ۲۶۵.

۱۴ طبق احاديث و روايات بى شمارى كه از امامان معصوم عليه‌السلام رسيده ، شش ماه قبل از ظهور امام عصر عليه‌السلام كسى به نام سفيانى كه دشمن سرسخت حضرت مهدى عليه‌السلام است قيام خواهد كرد مشهور است كه او از نسل ابوسفيان بوده و بسيار خون ريز است . ر.ك : عصر ظهور، ص ۱۱۶.

۱۵ شيخ طوسى ، الغيبه ، ص ۲۴۱ ۲۴۳.

۱۶ حجرالاسود سنگ سياهى اس كه جبرئيل از بهشت آورد و در گوشه اى از ديوار كعبه كه ركن حجرالاسود ناميده مى شود، نصب شده است .

۱۷ قرمطيان : طايفه اى از خوارج بودند كه از فرقه اسماعيليه منشعب شده بودند و پرستش كنندگان مرقدها و مزارها را نكوهش كرده و كسانى را كه حجرالاسود را مى بوسيدند، كافر مى شمردند آنان زياده روى در خوردن گوشت را حرام مى دانستند ر.ك : فرهنگ فرق اسلامى ، ص ۳۵۸ و ۳۵۹.

۱۸ اثبات الهداة ، ج ۷ ص ۳۴۶.

۱۹ اثبات الهداة ، ص ۲۹۴.

۲۰ پاسخ به آن .

۲۱ مجالس المومنين ، ج ۱، ص ۵۷۳.

۲۲ مسجد سهله ، مسجدى معروف در نزديكى كوفه است كه تمامى پيامبران در آن نماز گزارده اند. نماز و عبادت در آن مكان بسيار ثواب دارد و دعا در آن جا مستجاب خواهد شد. ر.ك : مفاتيح الجنان ، فضيلت مسجد سهله .

۲۳ سيماى آفتاب ، ص ۱۹۷.

۲۴ درياى دانش ها.

۲۵ نجم الثاقب ، ص ۴۷۳.

۲۶ اثبات الهداة ، ج ۷، ص ۲۹۹.

فهرست مطالب

[سخنى با خوانندگان 2](#_Toc41165182)

[فصل اول : امام حسن عسكرى عليه‌السلام 5](#_Toc41165183)

[ظاهر و باطن 5](#_Toc41165184)

[گنج گمشده 8](#_Toc41165185)

[كتاب گمراه كننده 11](#_Toc41165186)

[خون گيرى عجيب بختيشوع 13](#_Toc41165187)

[صداى پاى مورچه 17](#_Toc41165188)

[برخوردى كارساز 19](#_Toc41165189)

[درنده اهلى ! 22](#_Toc41165190)

[نماز باران 24](#_Toc41165191)

[با هم مى رويم 27](#_Toc41165192)

[حجت خدايى تويى ! 29](#_Toc41165193)

[فصل دوم : مهدى موعود عليه‌السلام 31](#_Toc41165194)

[طلوع خورشيد 31](#_Toc41165195)

[راز 34](#_Toc41165196)

[سه نشانه 36](#_Toc41165197)

[نامه سرگشوده 40](#_Toc41165198)

[دست پاك 42](#_Toc41165199)

[قطعه اى از بهشت ... 45](#_Toc41165200)

[نويسنده زبر دست 48](#_Toc41165201)

[غذاى حيوانى 51](#_Toc41165202)

[درياى دانش 53](#_Toc41165203)

[فراتر از زمان و مكان 56](#_Toc41165204)

[پي نوشت ها 60](#_Toc41165205)

[فهرست مطالب 62](#_Toc41165206)